

مجموعه روح حیوانی
کتاب دوم

صید

مگی استیف واتر

ترجمه
فرزام حبیبی اصفهانی



انتشارات بهنام

فصل اول

بایل^۱

جنگل، تاریک و پر از حیوانات بود. شب، میان درختان، صدا می‌کرد، می‌غرید و بال‌وپر می‌زد.

زیر نور اندک فانوس، مرد و پسری ایستاده و به قمقمه‌ای خیره شده بودند. گرچه آن قمقمه اصلاً گیرایی نداشت، اما محتویاتش فوق‌العاده بود: ماده‌ای نیرومند که می‌توانست میان انسان و روح حیوانی پیوندی نیرومند پدید آورد.

پسرک، دوین ترانسویک^۲، پرسید: «صدمه می‌زنه؟»
اولباس زیبایی برتن داشت و روی چانه‌اش شیاری پر از بی‌رحمی و تکبر دیده می‌شد که حتی احساس ترس هم نتوانسته بود آن را پاک کند. پسر یک ارباب، هرگز بیان نمی‌کند که از تاریکی می‌ترسد، حتی اگر دلایل زیادی برای ترسیدن داشته باشد.

مرد، ظریف^۳، شنل آبی‌رنگی را که روی صورتش کشیده بود، کنار زد و آن پسر توانست کاملاً چشمان او را ببیند. او قمقمه را بالا آورد و گفت: «اهمیتی داره؟ این یه امتیازه، ارباب‌زاده. تو تبدیل به یه اسطوره می‌شی.»

این حرف، دوین را خوشحال کرد. در حال حاضر، او درست نقطه‌ی مقابل اسطوره بود. او از صف طولانی افراد نشان‌دار شده می‌آمد، افرادی که

1. Bile

2. Devin Trunswick

3. Zerif

به روح حیوانی‌شان پیوند می‌خوردند. اما نوبت او که رسیده بود، شکست خورده و زنجیری را شکسته بود که این اتفاق هرگز در زندگی پدرانش رخ نداده بود. در مراسم نکتار، اتفاقی که بارسیدن بچه‌ها به سن خوردن نکتار از دست رداسبزها رخ می‌دهد و آنها امیدوارند که بتوانند روحی حیوانی را ظاهر کنند. اما او نتوانسته بود یک روح حیوانی احضار کند.

وانگار که اصلاً کار بدی نبود. خدمتکارش، پسر یک چوپان بی‌ارزش، یک گرگ را احضار کرده بود. یک گرگ! آن هم نه هرگرگی. آن پسر بریگان^۱، یکی از جانوران بزرگ را احضار کرده بود.

و این موضوع، سبب تحقیر دوین شده بود.

اما به زودی آن تحقیر به پایان می‌رسید و حیوانی نیرومندتر برای او فرستاده می‌شد. او تمام عمرش آماده‌ی رسیدن چنین لحظه‌ای بود. گرچه سرنوشتش به تأخیر افتاده بود، اما از بین نرفته بود. توان احضار روح حیوانی، در رگ‌های او جریان داشت.

دوین پرسید: «چرا اسمش رو بایل^۲ گذاشتن؟ به نظر اسم خیلی خوبی نمیاد.»

و بعد به آن قمقمه خیره شد. ظریف، مختصر و مفید پاسخ داد: «یه جور شوخیه.»

- اما من که هیچ جور طنزی توی اون نمی‌بینم.

- تو طعم اون نکتار رو چشیدی. درسته؟

دوین تأیید کرد. با وجود به یاد آوردن طعم مطبوع آن، چهره‌اش درهم رفت.

ظریف، چینی به پیشانی‌اش انداخت و گفت: «خب، قراره طعم اون بایل رو بچشی. قول می‌دم که پس از خوردن اون، بفهمی که چه جور طعمیه.» پسر، از روی شانه‌اش شتابان نگاهی به جنگل انداخت که از آن صدای زمزمه‌ای گنگ شنیده می‌شد. کنارش، یک عنکبوت با پستی درخشان و محکم، خودش را از بندی آویزان کرده بود. دوین کوشید از سر راه آن عنکبوت کنار برود.

او پرسید: «هر حیوانی رو که احضار کنم، به حرفم گوش می‌کنه. مگه نه؟ هر کاری که بگم، انجام میده؟»

ظریف به او اطلاع داد: «رابطه با بایل، با رابطه‌ی با نکتار فرق می‌کنه. ممکنه نکتار شیرین‌تر به نظر برسه، اما بایل خیلی مفیدتره. ما خیلی بهتر می‌تونیم اون فرایند رو کنترل کنیم. مثلاً تو اصلاً نباید نگران رابطه‌ت با اون عنکبوتی باشی که به سختی می‌کوشیدی تا ازش دوری کنی.»

دوین جبهه گرفت. از این که ظریف متوجه وحشتش شده بود، دلخور بود. با صدای بلند گفت: «من دلواپس نیستم.»

اما چشمانش به قفسی دوخته شده بود که انتظارشان را می‌کشید. زیر آن پارچه حیوانی قرار داشت که او به آن پیوند می‌خورد. با توجه به شکل و اندازه‌اش، کوشید حدس بزند که چه جور حیوانی است. قفس، بلند بود، آنقدر که تقریباً به بالای سینه‌اش می‌رسید. گهگاهی صدای پنجه کشیدن را از زیر آن پارچه می‌شنید.

آن حیوانی بود که دوین باید بقیه‌ی عمرش را با او می‌گذراند. حیوانی که می‌توانست از او یک پیروز بسازد.

ظریف، قمقمه را به او داد. لبخندی به پهنای خرناس یک شغال، صورتش را روشن کرده و به همان اندازه هم دلگرم‌کننده بود.

- فقط یه جرعه از اون بخور. حتماً نتیجه میده.

پسرک، کف دست عرق کرده‌اش را با پیراهنش پاک کرد. می‌دانست که حتماً حق با ظریف است.

هرگز کسی از او دوبار سؤال نمی‌کرد.

هیچکس به توانمندی او شک نداشت.

او اولین شکست‌خورده‌ی خانواده‌ی ترانسویک نبود، بلکه اولین اسطوره‌ی آن خانواده بود.

از دهانه‌ی باز قمقمه، دوین با تشویش فراوان، آن را بو کرد. بویی شبیه موی سوخته داشت.

یاد طعم فوق‌العاده‌ی نکتار افتاد که مزه‌ی کره و عسل می‌داد. همه چیز فوق‌العاده بود. تا آن که آن مشکل پیش آمد.

قمقمه را به دهانش نزدیک کرد و بدون هیچ فکر دیگری، آن را نوشید. به‌سختی کوشید تا دهانش را نبندد. درست همچون خوردن شربت مرگ بود و قبرستانی که در آن مدفون شده بود. اما درون آن سیاهی، احساس کرد که موجودی زنده در او پدید آمد. موجودی عظیم، نیرومند و تیره. جسمش توان محدود نگه داشتن آنچه را که در او رشد می‌کرد، نداشت. در آن لحظه، او احساس وحشت نمی‌کرد. تنها احساس می‌کرد که می‌تواند خالق وحشت باشد.

ظریف درحالی‌که هنوز هم لبخندی بر لب داشت، با حرکتی سریع، روپوش قفس را برداشت.